

گیاه و سنگ نه ، آتش

نادر نادرپور



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

چراغی از پس نیزار

تو آن پرنده ی رنگین آسمان بودی
که از دیار غریب آمدی به لانه ی من
چو موج باد که در پرده ی حریر افتد
طنین بال تو پیچید در ترانه ی من
پرت ز نور گریزان صبح ، گلگون بود
تننت حرارت خورشید و بوی باران داشت
نسیم بال تو عطر گل ارمغانم کرد
که ره چو باد به گنجینه ی بهاران داشت
چو از تو مژده ی دیدار آفتاب شنید
دلتم تپید و به خود وعده ی رهایی داد
چراغی از پس نیزار آسمان تابید
که آشیان مرا رنگ روشنایی داد
ترا شناختم ای مرغ بیشه های غریب
ولی چه سود ، که چون پرتوی گذر کردی
چه شد که دیر درین اشیان نیابیدی
چه شد که زود ازین آسمان سفر کردی
به گاه رفتنت ، ای میهمان بی غم من
خמוש ماندم و منقار زیر پر بودم
چو تاج کاج ، طلایی شد از طلایه ی صبح
پناه سوی درختان دورتر بردم
غم گریز تو نازم ، که همچو شعله ی پیک
مرا در آتش سوزنده ، زیستن آموخت
ملال دوریت ای پر کشیده از دل من
به من طریقه ی تنها گریستن آموخت

بازگشت

دل آسوده ی من ، لانه پک کبوتر بود
که چتر شاخساران بر فرازش سایه گستر بود
شبی فریاد خشم آلوده ی طوفان
گریزان کرد از وحشت ، کبوتر بچگانش را
از آن پس ، لانه ویران شد
بهار از او گریزان شد
دهان شبنم آلودش پر از خک بیابان شد
پر از خکی که می پوشاند شب ها آسمانش را
تهی شد سینه اش مانند دام خالی صیاد
هم از آوا ، هم از فریاد
نه فریادی که گاه از خشم ، بفشارد گلویش را
نه آوایی که گاه از شوق ، بگشاید دهانش را
تو از راه آمدی ، با بال های آفتابی رنگ
فضای تیره اش را بار دیگر روشنی دادی
ز شر فتنه های آسمانش ایمنی دادی
به همراه خود آوردی بهار جاودانش را
از این پس دیگرم دل ، آشیان بی کبوتر نیست
نگاه او به دنبال کبوترهای دیگر نیست
تو از راه آمدی، ای مرغ صحراهای تنهایی
پس از چندین شکیبایی
درنگت جاودانی باد در ویرانسرای من
بمان دیگر ، بمان دیگر برای من
بمان ، تا لانه ی دل بازگوید داستانش را
بمان ، تا شوق دیدار تو بگشاید زبانش را
نه شکوفه ، نه پرند
ای بینوا درخت
کز یاد آسمان و زمین هر دو رفته ای
ایا در انتظار بهاری مگر هنوز ؟
مرغان برگ های تو ، یک یک پریده اند
ایا خبر ز خویش نداری مگر هنوز ؟
این عنکبوت زرد که خورشید نام اوست

دیگر میان زاویه ی برگ های تو
تاری ز روزهای طلایی نمی تند
دیگر نیگن ماه بر انگشت شاخه هات
سوسو نمی کند
چشمک نمی زند
دیگر درون جامه ی سبزی که داشتی
آن آشیان کوچک گنجشک های باغ
چون دل نمی تپد
آن روز ، آشیانه ی آنان دل تو بود
ایا بر او چه رفت که دیگر نمی تپد ؟
این دل ، نشان هستی بی حاصل تو بود
مرغان برگ های تو در آتش خزان
یکباره سوختند و به پای تو ریختند
گنجشک های در به در از آشیان خویش
همراه باد و برگ ، به صحرا گریختند
اما تو ایدرخت ، تو ای بینوا درخت
چون مرده ی برهنه ی پوسیده استخوان
بر گور بی نشانه ی خویش ایستاده ای
بنگر که هر چه داشتی از دست داده ای
بنشین که بعد ازین
دیگر به خنده لب نگشاید شکوفه ای
زیرا به روی هیچ لبی ، جای خنده نیست
بنشین که بعد ازین
دیگر ز لانه پر نگشاید پرنده ای
زیرا که در حباب فلزین آسمان
دیگر هوا نمانده و دیگر پرنده نیست
ای بینوا درخت
ایا خبر ز خویش نداری هنوز هم ؟
از یاد آسمان و زمین هر دو رفته ای
ایا در انتظار بهاری هنوز هم ؟

نه شکوفه ، نه پرنده

ای بینوا درخت
کز یاد آسمان و زمین هر دو رفته ای
ایا در انتظار بهاری مگر هنوز ؟
مرغان برگ های تو ، یک یک پریده اند
ایا خبر ز خویش نداری مگر هنوز ؟
این عنکبوت زرد که خورشید نام اوست
دیگر میان زاویه ی برگ های تو
تاری ز روزهای طلایی نمی تند
دیگر نیکن ماه بر انگشت شاخه هات
سوسو نمی کند
چشمک نمی زند
دیگر درون جامه ی سبزی که داشتی
آن آشیان کوچک گنجشک های باغ
چون دل نمی تپد
آن روز ، آشیانه ی آنان دل تو بود
ایا بر او چه رفت که دیگر نمی تپد ؟
این دل ، نشان هستی بی حاصل تو بود
مرغان برگ های تو در آتش خزان
یکباره سوختند و به پای تو ریختند
گنجشک های در به در از آشیان خویش
همراه باد و برگ ، به صحرا گریختند
اما تو ایدرخت ، تو ای بینوا درخت
چون مرده ی برهنه ی پوسیده استخوان
بر گور بی نشانه ی خویش ایستاده ای
بنگر که هر چه داشتی از دست داده ای
بنشین که بعد ازین
دیگر به خنده لب نگشاید شکوفه ای
زیرا به روی هیچ لسی ، جای خنده نیست
بنشین که بعد ازین
دیگر ز لانه پر نگشاید پرنده ای
زیرا که در حباب فلزین آسمان
دیگر هوا نمانده و دیگر پرنده نیست
ای بینوا درخت
ایا خبر ز خویش نداری هنوز هم ؟

از یاد آسمان و زمین هر دو رفته ای
ایا در انتظار بهاری هنوز هم؟

سیگارها

هر روز ، نیمروز
بر پای خود سوادم و از کوچه های شهر
رو می نهم چو باد به سوی سرای خویش
در زیر پای من
سیگارهای له شده ی نیمسوخته
خاموش می شوند
با دود و با غبار همآغوش می شوند
هر روز ، شاتمگاه
با گاری شکسته ی خورشید می روم
از کوچه های عمر به سوی سرای مرگ
در زیر چرخ گاری خورشید ، روزها
این روزهای له شده ی نیمسوخته
خاموش می شوند
با دود و با غبار همآغوش می شوند

بعد از هر سال

بعد از هر سال
یک روز صبح ، لحظه ی زادن فرا رسید
فریاد دردناک زمین در گلو شکست
زهدان او چو حلقه ی چاهی دهان گشود
من همچو کودک از تن گرمش جدا شدم
آنگاه ، شور آتش دردش فرو نشست
برخاستم ز خاک
در حلقه ی طلایی چشم ، نگاه صبح
تایید همچو پرتو خورشید در نگین
کنون نسیم در دل من بال می زند
کنون درون سینه ی من می تپد زمین
کنون بهار در دل من لانه کرده است
من رویش سپید هزاران جوانه را
بر شاخه های لخت
من بازی کبود هزاران ستاره را
در چشمه های دور
من جنبش شبانه ی هر ابر پاره را
در آسمان ژرف
من گردش عصاره ی گرم حیات را
در ساقه ی گیاه تر ، احساس می کنم
من نبض بی صدای جماد و نبات را
در مغز و پوستم
در خون و گوشتم
چو ضربه های قلب خود احساس می کنم
پای مرا چو ریشه ی بی آب نخل پیر
در ژرفنای خاک ، به زنجیر بسته اند
اما هنوز ، دست من از لابلای ابر
مانند مشت بسته ی گلدسته های شهر
سوی ستاره هاست
در پنجه های سوخته اش مشعل دعاست
با من دعا کنید
ای شاخه های خشک
ای دست های سرد نوازش نیافته
ای چشمه های دور
ای دیدگان کور
ای در شما ستاره ی شادی نتافته
یار شما منم

من با ستاره ها
من با پرنده ها
من با شکوفه های سحر ، زاده می شوم
من با نسیم هر نفس آشنا ، چو موج
از نو برای زیستن آماده می شوم
چون مشتم خشمگین و گره خورده ی درخت
خورشید را میان دو دستم گرفته ام
خورشید در من است
در من ، اجاق معجزه ی روز ، روشن است

رؤیا

در جام های کوچک هر برگ ، ابر صبح
اشکی فشانده است
لغزان تر از نسیم
شیرین تر از شراب
در جام های کوچک چشمان او ، هنوز
اشکی پدید نیست
جز اشک آفتاب
در پشت شیشه ها ، نفسی گرم
پیچانه دود صبح خزان را
انگشت نرم باران بر پرده ی بخار
افکنده طرح گنگی ، از یادهای دور
چون نور آفتاب که تابیده در بلور

خورشید تشنه لب
نوشیده جام گوچک هر برگ سبز را
من ، تشنه ام هنوز
از جام چشم او
یک جرعه آب نیز ننوشیده ام هنوز
باران صبح ، ک.زه ی بی آب خک را
پر کرده از شراب
در جام های کوچک چشمان او ، هنوز
چون آب می درخشد رؤیای آفتاب

مردی در انتظار خویش

به روی شاخساران ، میوه ی گنجشک ها رویید
شفق در آب باران ریخت خون روشنایی را
نسیم ناشناس از سرزمین های غریب آمد
که شاید بشنود از خک ، بوی آشنایی را
به ناخن می خراشید آسمان را پنجه ی خورشید
سر انگشتان خون آلوده را در خک می مالید
غروب از خشم ، در گوش درختان ناسزا می گفت
دلیم از خوف شب ، چون گربه ای در چاه می نالید
گروه زاغ ها چون پاره ای از پیکر شب بود
افق از لابلای برگ ها ، چون نقشه ی قال
من آن شب ، تازه از دیدار خود باز می گشتم
چو قاب کهنه ای بودم ز عکس خویشتن خالی
صدایی از پی ام برخاست در خاموشی جنگل
چو برگشتم ، خودم را در قفای خویشتن دیدم
نگین مردمک بیرون پرید از حلقه ی چشمم

ز نابینایی اندوهگین خویش ترسیدم
سرم مانند مرغی پر کشید از شاخه ی گردن
رگ خشکی پس از پرواز او ، بر جای او رویید
تنم چون استخوان مردگان از گوشت خالی شد
نسیم آن استخوان را ، چون سگی بی اشتها ، بویید
کنار جاده ی جنگل که همچون چجوی ، جاری بود
درختی گشتم و یکباره از رفتن فروماندم
درختان در پی ام ، چون رهروان خسته ، صف بستند
سپس در من سر به سوی آن صف انبوه گرداندم
خودم رادر ستون نازکی از روشنی دیدم
که از من دور شد ، در بیشه ی تاریک پنهان شد
به دل گفتم که او را با دویدن ها به چنگ آرم
ولی ایا درختی می تواند باز انسان شد ؟
نگاهم رفت و ، نومید از میان برگ ها برگشت
از آن پس بارور شد شاخه های انتظار من
از آن پس همچنان در انتظار خویشتن ماندم
که شاید بگذرد یکبار دیگر از کنار من
هم کنون شامگاهانست و رنگ آسمان ، خونین
افق از لابلای برگ ها ، چون نقشه ی قالی
من اینجا در میان بیشه ی انبوه ، تنه‌ایم
چو قاب کهنه ای هستم ز عکس خویشتن خالی
به روی شاخساران ، میوه ی گنجشک ها رسته
زمین با آب باران شسته خون روشنایی را
من کنون گوش بر نجوای باد رهگذر دارم
که شاید بشنوم از او ، پیام آشنایی را

برگ و باد

چراغ شب تار من بودی ای زن
دریغا که دیگر چراغی ندارم
مرا یاد تو تندباد بلا شد
که جز وحشت از او ، سراغی ندارم
مرا سوختی ، سوختی با نگاهی
نگاهت چو خون شعله زد در تن من
چنان آتش افروختی در نهادم
که خکستری ماند از خرمن من
ز چشم تو ام سر کشید آفتابی
کزان پک تر ، آفتابی ندیدم
رخ از من بپوشید و بر او نگیرم
که جز بخت خویشش حجابی ندیدم
مرا سایه ی شوم نفرینی از پی
روان است چون گربه ای در غروبی
نه از او توانم گذشتن به گامی
نه او را ز خود دور کردن به چوبی
جهالن با تو آغاز شد ، نازنینا
به هجر تو دانم که فرجام گیرد
مرا زیستن بی تو نامی ندارد
مگر مرگ من ، زندگی نام گیرد
عزیزا ! من آن استخوانی درختم
که با آخرین برگ خود شاد بودم
مرا آخرین برگ هستی تو بودی
دریغا که من غافل از باد بودم

چشمه

از آسمان ، ستاره ی اشکی نمی چکد
زین غم ، نهال های جوان پای در گلند
بار غم بزرگ جهان بر دل من است
اما کبوتران مسافر سبکدلند
هر شاخه ، پنجه ای است که از آستین خک
سر بر زده ست و حاصل او میوه ی غمی است
هر برگ ، چون زبان عطش کرده ی درخت
در آرزوی قطره ی نایاب شبنمی است
ین چشمه ای که در دل من جوش می زند
گم باد و نیست باد که خون است و آب نیست
گر آب بود ، خود رگ خود می گسیختم
تا تشنه را نوید دهد کاین سراب نیست
افسوس ! خون گرم ، عطش رانمی کشد
افسوس ! چشمه نیز نمی جوشد از سراب
من تشنه ام ، زمین و زمان نیز تشنه اند
اما درین کویر ، چه بینی جز آفتاب ؟

گهواره ای در تیرگی

فانوس ماه صبح ، درآویخت از درخت
ناگاه ، باد سخت
فانوس را شکست
قلب زمین تپید
نبض زمین گسست
پشت زمین شکست و ترک خورد و قرص ماه

چون قطره ای بزرگ
از تنگنای قطره چکان بلور صبح
در آن ترک چکید
لب های داغدار زمین ، قطره را مکید
بالای بان من
ابر سیه چو پیله ی ابریشمین گسیخت
صدها هزار بال سپید از درون او
بر خک تیره ریخت
نور سپیده چون نمک آبهای شور
ماسید بر کرانه ی دریای آسمان
خواب سپید برف
پلک شکوفه ها همه را بست ناگهان
کنون ، زمین ترست
مژگان کاج های تر از لابلای برف
مانند شاخ شب پرگان از میان بال
سر می کشد برون
پر می زنند در پس دیوار کور ابر
پروانه های وحشت و تاریکی و جنون
در من ، سپیده نیست
در من ، شکوفه نیست
در من ، سپیده ها همه از یاد رفته اند
در من ، شکوفه ها همه بر باد رفته اند
در من ، شب است و ابر
در من ، گل است و خون
در من ، هزار خار چو مژگان تیز کاج
از لابلای برف گل آلود سالیان
سر می کشد برون
پر می زنند در پس دیوار پلک من
پروانه های وحشت و تاریکی و جنون
در کارگاه باغ
از روی دار قالی هر کاج ، برف صبح
صد رشته ی گسیخته ی پاره پاره را
تا پنجه ی نسیم ، گره در گره زند
نخ در نخ افکند
آن فرش نیمه بافته ی نیمه کاره را
اما کجاست مرگ که مانند دار کاج
داری بپا کند
وز ریسمان دار
در بین آسمان و زمینم رها کند

تا دسته‌های باد
در تیرگی تکان دهد این گاهواره را

یک لحظه زیستن

باران دوباره کوفتن آغاز کرده بود
بر شیشه‌های پنجره‌ی کوچک اتاق
خکستر سپید هزاران خیال دور
دامن گشوده بود به ویرانه‌ی اجاق
من آمدم به سوی تو ، بی هیچ آرزوی
بی هیچ اشتیاق
زاغان ، درون کوچه‌ی تاریک آسمان
پر می زدند مست
این ، نعره می کشید که دست سیاه شب
خورشید را ربود
آن ، نعره میکشید که مشت درشت کوه
خورشید را شکست
پوشیده بود چشمه‌ی ماه از غبار ابر
شب ، کور بود و پنجره کور و ستاره کور
می سوخت در اجاق فرزوان چشم تو
رؤیای روزهای خوش و قصه‌های دور
برخاستی که حلقه کنی دست خویش را
بر گرد گردنم
اما دلم به گفتن حرفی رضا نداد
تا پرسم : این تویی و ، تو گویی که : این منم
یک لحظه بی اشاره و یک لحظه بی سخن
با هم گریستیم
یک لحظه در کنار هم و بی خبر ز هم

ماندیم و زیستیم
باران گریه کوفتن آغاز کرده بود
بر شیشه های پنجره ی دیدگان تو
چون بغض در گلوی شب بی صدا شکست
آمیخت سرگذشت من و داستان تو
ما چون دو برگ همزاد از شاخ یک درخت
بر خاک ریختیم
با هم به سرزمین بهاران گریختیم
اما چو باد حيله گر از راه دررسید
ما را فریب داد و به دنبال خود کشاند
آنکه ز یاد برد و به خاک سیه نشاند
باران دوباره کفتن آغاز کرده بود
بر شیشه های پنجره ی کوچک اتاق
خکستر سپید هزاران خیال دور
دامن گشوده بود به ویرانه ی اجاق
بیرون پنجره
دور از اتاق من
دور از اجاق من
چون کرکسی گرسنه در آفاق لعلگون
پر می گشود ابر
در چشم آفتاب
منقار تیز خویش به خون شسته بود ابر
از لاشه های سوخته ی برگ های پیر
دل کننده بود و چشم فروبسته بود ابر
پر می گشود ابر

در انتظار آن چنان روز

روزی اگر فرمان مرگ اید که ای مرد
از این همه عضوی که کنون در تن توست
یک عضو را بگزین و باقی را رها کن
می پرسم از تو
از بین اعضایی که داری
ایا کدامین عضو را برمی گزینی
ایا کدامین را به خدمت می گماری ؟
از بین مغز و قلب و گوش و دیده و دست
ایا به دنبال کدامینت نظر هست ؟
ایا تو مغز خسته را برمی گزینی ؟
مغزی که کارش جز خیال بی ثمر نیست
ایا تو چشم بی زبان را می پسندی ؟
چشمی که در فریاد خاموشش اثر نیست
ایا تو قلب شرمگین را دوست داری ؟
قلبی که جز عاشق شدن هیچش هنر نیست
ایا تو گوش بینوا را می پذیری ؟
گوشی که گر از یاهه ها و برنتابد
رندانه در تحسین او گویند : کر نیست
زنهار ، زنهار
زینان مباد هیچ یک را برگزینی
زیرا که از اینان نصیبت جز ضرر نیست
زیرا که در اینان هنر نیست
اما اگر از من بپرسی
من دست را بر می گزینم
دستی که از هر گونه بند آزاد باشد
دستی که انگشتانش از پولاد باشد
دستی که گاهی سخت بفشارد گلو را
دستی که با خون پاس دارد آبرو را
دستی که آتش ذر سیاهی بفروزد
دستی که پیش زورگویان مشتمت گردد
مشتی که لب ها را به دندان ها بدوزد
مشتی که همچون پتک آهنگر بگوید
سندان سرد آسمان را
مشتی که در هم بشکند با ضربه ی خویش
ایینه ی جادوگران را
آری ، اگر از من بپرسی
من مشتمت را بر می گزینم

شاید که فریادی برآید از گلویی
با مشت خشم آلود من پیوند گیرد
آنگاه ، لبخندی صفای اشک یابد
آنگاه ، اشکی پرتو لبخند گیرد
در انتظار آنچنان روز
بگذار تاپ یمان ببندیم
بگذار تا با هم بگرییم
بگذار تا با هم بخندیم
اشک تو با لبخند من همداستان باد
مشت تو چون فریاد من بر آسمان باد

بشنو از نی

نی های خوابنک ، به خمیازه ی نسیم
از یکدیگر به نرمی مژگان جدا شدند
چشم به خواب رفته ی مرداب از آن میان
در آفتاب صبح ، چو ایینه برق زد
آنگه ، نیی بلندتر از مار هفت بند
بیمارتر ز چهره ی مهتاب صبحگاه
در تخم چشم خیره ی مرداب ، سبز شد
چون نیزه ی شکسته رها شد به سوی ماه
شش بند او چو سینه ی غوکان سپید بود
بر گرد بند هفتم او ، طرقة ای سیاه
آن طوقه را ز رنگ شب انگاشت آفتاب
کوشید تا به دست بلورین بشویدش

اما هر آنچه کرد
اما هر آنچه پیکر نی را به نور شست
زهر سیاه ، در تن وی بیشتر دوید
هنگام ظهر : تا به کمرگاه نی رسید
در آستان شب به گلوی سپید وی
نی ، رنگ شب گرفت
شب نیز رنگ نی
چون باد رهگذر خبر از مرگ روز داد
خورشید خشمگین
از شستشوی پیکر نی ناامید شد
با پنجه های خونین ، آهنگ راه کرد
مهتاب از فراز درختان نگاه کرد
با آفتاب گفت
نفرین به شب که هستی نی را تباه کرد
شب در جواب گفت
این زهر من نبود که در خون نی دوید
پوسیده بود ، نی
پوسیده بود و در تن خود خون مرده داشت
این خون مرده بود که وی را سیاه کرد

از پس دیوار سال ها

ای کولی کبود نگاه ستاره چشم
ای با غم غریبی من آشنا هنوز

ای نغمه ساز عشق که با پنجه ی امید
بر می کشی ز چنگ دلیم ناله ها هنوز
من بار دیگر از پس دیوار سال ها
سوی تو آمدم
سوی تو آمدم که به یاد تو آورم
آن نغمه را که موج زند در فضا هنوز
همچون صدای ناله یینی از ره دراز
یاد تو شاد می کندم در شب نیاز
هر چند نغمه ای نسرودی ز دیرباز
در گوش من طنین فکند آن صدا هنوز
در خواب های تیره ی اندوهگین خویش
یک شب ترا چو مستی افیون شناختم
تا در نگین مردمک چشم خود نهم
نقشی از آن خیال گریزنده ساختم
نقش تو ماند و ، نام تو در خاطرم نشست
اما تو همچو خواب ز چشمم گریختی
چون سایه ای که پر تو ماه آفریندش
پیوند خود ز ظلمت شب های گسیختی
ای کولی کبود در نگاه ستاره چشم
ای در غروب چشم تو خورشیدها به خواب
ای گیسوان تو
مانند یال اسب ، پر از برق آفتاب
ایا شود که یک شب آری ، نه بیشتر
آغوش آشتی بگشایی برای من ؟
ای کولی کبود نگاه ستاره چشم
ای در غم غریبی من ، آشنای من

شیهه ی خاموش

کوه ، زانو زده چون اسب زمین خورده به راه
سینه انباشته از شیهه ی خاموش هلک
مغز خورشید پریشان شده بر تیزی سنگ
چون سواری که به یک تیر ، درافتاده به خک
ناخن از درد فروبرده درون شن گرم
لب تاول زده اش سوخته از داغ عطش
خونش آمیخته با روشنی بازپسین
چشمش از حسرت آبی که نیابد همه عمر
می دود همچو سگی هار ، به دنبال سراب
بیم دارد که چو لب تر کند از چشمه ی دور
آتش سرخ زبانش فکند شعله در آب
آسمان ، کاسه ی براق لعاب اندودی است
که ازو قطره ی آبی نتراویده برون
تشنگی در رحم روسپی پیر زمین
نطفه ای کاشته از شهوت سوزان جنون
کوره راهی که خط انداخته بر پشت کویر
جلد ماری است که خالی شده از خنجر خویش
گردبادی که برانگیخته گرد از تن راه
غول مستی است که برخاسته از بستر خویش
گون از زور عطش پنجه فروبرده به خک
تا مگر درد جگر سوز خود آرام کند
زخم چرکین ترک های زمین منتظر است
تا مگر مرهمی از ظلمت شب وام کند
چشمه ای نیست که در بستر خشکیده ی جوی
سینه مالان بخزد چون تن لغزنده ی مار
کوه و خورشید ، سراسیمه به هم می نگرند
اسب ، جان می سپرد تشنه ، در آغوش سوار

طلوعی در غروب

باران شامگاه ، چو دیواری از بلور
گلخانه ی شفق را در برگرفته بود
خورشید ، همچو نرگس بیمار آسمان
در پشت آن حصار بلورین شکفته بود
خکستر غروب خزان ، می نهفت گرم
در دل ، جرقه های هزاران ستاره را
س بر سینه ی برهنه ی خود می فشرد ماه
پنهان ز چشم روز ، شب شیرخواره را
باران اشک من
گلخانه ی خیال خزان ، دیده ی مرا
در بر گرفته بود چو دیواری از بلور
خورشید چشم های تو در اشک من شکفت
چون نرگس طلایی گلخانه های دور

حادثه

مرغی هنوز در قفس صبح می پرد
مرغ ستاره ای
شب در درون پوسته اش می خزد چو مار
من چون مسافری که فرومانده در غبار
نور سپیده در قدح سبز آسمان
شیر بریده ایست پر از لخته های خون
مرغی ز لای پنجره ی خوابگاه من
سر می کند برون
مار سیاه ، پوسته اش را دریده است
مرغ سپید ، از قفس خود پریده است
در من غبار حادثه ای موج می زند
مرغی نشسته غمگین ، در موج این غبار
ماری خزیده سنگین ، در راه انتظار

شعر من و شعر باد

باد مست این شاعر شوریده ی ولگرد
پرسه می زد در خیابان های بی عابر
واژه هایش را میان برگ های ره نشین می جست
واژه ها را از زمین می جست
توده ی الفاظ رنگین را به هم می زد
گاه ، این یک را گزین می کرد
گاه آن یک را قلم می زد

اندک اندک ، شعر شیوایی رقم می زد
شهر ، سکت بود و باغ آسمان ، خاموش
حوری خورشید سیر از لذت آغوش
تن در استخر بلورین افق می شست
گاه ، سر از آب مینایی بدر می کرد
شهر را از برق شادی شعله ور می کرد
گاه ، عریان ، پای بیرون می نهاد از آب
حوله ی ابر سپید از پیکر پکش
عطر گرمی می ربود و در هوا می ریخت
عطر او با بوی برگ خیس پوسیده
با گل دیوار باران خورده ، می آمیخت
شهر ، سکت بود و باغ آسمان ، خاموش
آفتاب اشفانده زلف شسته را بر دوش
باد مست ، این شاعر شوریده ی رسوا
پرسه می زد در خیابان های پر غوغا
واژه هایش را میان برگ های نیمه جان می جست
در غم گنگ خزان می جست
من ، کنارش راه می رفتم
واژه هایم را میان چهره های زنده می جستم
سر به سوی آسمان پک می کردم
پیکر خورشید را در آب می دیدم
چشم می بستم
آفتاب تازه ای را خواب می دیدم
شعر من با آفتاب تازه می آمیخت
سحر این پیوند
برگ ها را روح می بخشید
لفظ ها را سادگی می داد
واژه ها را مزده ی آزادگی می داد
من، برای باد ، شعری تازه می خواندم
او ، برای شهر ، شعر تازه ای می خواند
شعر او تر بود
اما... راستی ... اما
این سخن را مایه ای از خود ستایی نیست
شعرم از شعرش روانتر بود

در غبار خنده ی خورشید

خواب می بینم همه شب ، اسب رهوار مرادم را
یالش از نور سحرگهان ، طلایی رنگ
خواب می بینم که برزین بلند او
راه می پیمایم از فرسنگ تا فرسنگ
رو به سوی قله های دور می آرم
قله های دور ، پنهان در غبار خنده ی خورشید
می روم آن سان که نعل اسب من از سینه ی هر سنگ لاله ی برقی برویاند
می روم آن سال که گرمای نفس های تب آلودش
پرده ی ابریشمین آبشاران را بسوزاند
می روم آنجا که چون چشمم به طاق آسمان افتد
بشکفد در باغ چشمم سوسن خورشید
همچو عکس بیشه ها در چشم آهوها
می روم آنجا که چون اسیم دو چشم از خواب بگشاید
نقش بندد در نگین مردمک هایش
سایه ی پرواز خاموش پرستوها
عاقبت زین می کنم روزی به بیداری
اسب رهوار مرادم را
رو به سوی قله های دور می آرم
قله های دور ، پنهان در غبار خنده ی خورشید
می روم آنجا که باغ آفرینش را بهاری هست
می روم آنجا که دل ها را شکوه انتظاری هست

شهادت

بمان مادر ، بمان در خانه ی خاموش خود ، مادر
که باران بلا می بارد از خورشید
در ماتمسرای خویش را بر هیچکس مگشا
که مهمانی به غیر از مرگ بر در نخواهی دید
زمین گرم است از باران خون ، امروز
ولی دل ها درون سینه ها سرد است
مبند امروز چشم منتظر بر حلقه ی این در
که قلب آهنین حلقه هم کنده از درد است
نگاه خیره را از سنگفرش کوچه ها بردار
که در زیر فشار گام ها نابود خواهد شد
متابان برق چشمت را به دیوار خیابان ها
که همچون شعله ای در زیر باران ، دود خواهد شد
تلنگر می زند بر شیشه ها سر پنجه ی باران
نسیم سرد می خندد به غوغای خیابان ها
دهان کوچه پر خون می شود از مشت خمپاره
فشارد درد می دوزد لبانش را به دندان ها
زمین گرم است از باران خون ، امروز
زمین از اشک خون آلوده ی خورشید ، سیراب است
ببین آن گوش از بن کنده را در موج خون ، مادر
که همچون لاله از لالای نرم جوی در خواب است
ببین آن چشم را چون جوجه ای در خک و خون خفته
که روزی استخوان کاسه ی سر آشیانش بود
ببین آن مشت را ، آن دست دورافتاده از تن را
که روزی چون گره می شد ، حریف دشمنانش بود
ببین آن مغز خون آلوده را ، آن پاره ی دل را
که در زیر قدم ها می تپد بی هیچ فریادی

سکوتی تلخ در رگ های سردش زهر می ریزد
بدو با طعنه می گوید که بعد از مرگ ، آزادی
بمان مادر ! بمان درخانه ی خاموش خویش امروز
که باران بلا می بارد از خورشید
دو چشم منتظر را تا به کی بر آستان خانه می دوزی ؟
که دیگر سایه ی فرزند را بر در نخواهی دید

در کنار پنجره

خورشید ، پشت پنجره ی من
چتر سیاه ابری بر سر کشیده بود
در زیر سیل باران ، خاموش می گریست
من ، در فروغ شامگهان ، طرح کوچه را
می دیدم و به آینه پیوند می زدم
در پیچ کوچه ، نارونی پیر
تنها نشسته بود
درکنده اش نسیم ، نفس می زد
باران ، وجود خالی خشک درخت را
می دید و با نسیم ، همآغوش می گریست
خورشید ، پشت پنجره ی من
چتر سیاه ابری بر سر کشیده بود
در زیر سیل باران ، خاموش می گریست
من ، در کنار پنجره لبخند می زدم

درختی در اندیشه ی من

از خک آسمان مه آلود
روید واژگونه درختی
با شاخه های نقره ای برق
با برگ های سبز ستاره
با میوه ی طلایی خورشید
از قاب تنگ پمجره ، سنگ نگاه من
چون مرغ ، پر کشید
بر شاخ آن درخت کهن خورد
برگ ستاره ها به زمین ریخت
در گل نشست میوه ی خورشید
در کوچه ، راه می روم اینک
خورشید در نشیب غروب است و ، چتر ابر
همچون درخت بر سر من سایه افکن است
چتری که دسته اش
چون شاخه های صیقلی برق آسمان
همرنگ آهن است
چتری که گنبدش
چون طیف هفتگانه ی خورشید ، روشن است
این چتر و آن درخت در اندیشه ی من است

حماسه ای در غروب

ز پناهگاه جنگل های خاموش خزان دیده
به سویت باز خواهم گشت ، ای خورشید ، ای خورشید
ترا با دست ، سوی خویش خواهم خواند
ترا با چشم ، سوی خویش خواهم خواند
تو را فریاد خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
من کنون قطره های ریز باران را
که همچون بال زنبوران خواب آلود می ریزد
به روی غنچه ی چشمان خود احساس خواهم کرد
من کنون برگ ها را چون ملخ ها از زمین پرواز خواهم داد
من اسفنج کبود ابرها را لمس خواهم کرد
وزان آبی به روی آتش پاییز خواهم ریخت
سپس آهنگ دیدار تو خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
من کنون کوله باری سهمگین بر دوش خود دارم
عجائب کوله باری تلخ و شیرین را بهم کرده
عجائب کوله باری هدیه ی روزان بیماری
در او گنج نوازش ها
در او رنج نیایش ها
در او فریادهای مستی و هستی
در او اندوه ایام تهیدستی
من کنون کوله بار بسته ام را پیش چشمت باز خواهم کرد
ای خورشید ، ای خورشید
من از خمیازه های دره ها و خواب خندق ها
من از آشوب دریاها و از تشویش زورقها
سخن آغاز خواهم کرد
من از تاریکی شب ها و از تنهایی پل ها
من از نجوای زنبوران و از بی تابی گل ها

سخن آغاز خواهم کرد
من از سوسوی فانوسی که پشت شیشه می سوزد
من از برقی که کوه و آسمان را با نخی باریک میدوزد
من از بیلی که بر دوش نحیف آبیاران است
من از گیلاسبن های گل آورده
که در صبح بهاران پایکوب باد و باران است
ترا آگاه خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
من کنون در خزانی بی بهار آواز می خوانم
من کنون در شب تنهایی خود پیش می رانم
شب بی ماه در من لانه می سازد
عصایم در گل نرم بیابان ریشه می بندد
درختی در کنار راه می روید
درختی در کنارم راه می پوید
عصای کوری اش در دست و بار پیری اش بر دوش
عصای کوری ام در مشتم و بار پیری ام بر پشت
به رفتن ، هر دو می کوشیم
من و او هر دو خاموشیم
من و او هر دو از خک بیابان آب می نوشیم
من از این همسفر روزی ترا آگاه خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
افق خالی است ، اما من پر از ابرم
پر از غبار افشان بی باران
درون چشمه ، نقش خویش را بر آب می بینم
کنار چشمه ، آب زندگی را خواب می بینم
ازین خوابی که می نوشد وجودم را
شبی بیدار خواهم شد
شتاب آلوده ، در گودال دستم آب خواهم خورد
هجوم ماهیان تشنه را از یاد خواهم برد
نهایی تازه در من ریشه خواهد کرد
و بازوی بلند شاخسارش را
به دور گردن من حلقه خواهد کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
ترا گم کرده بودم من
ترا در خواب های کودکی گم کرده بودم من
ترا بار دگر جستم
درون آخرین فریادهای ناهشیواری
ترا در خود رها کردم
ترا از نو صدا کردم
ترا جستم میان مرزهای خواب و بیداری
وزین پس با تو خواهم زیست ، ای خورشید ، ای خورشید
من کنون در غروب انتظارم راه می پویم

ترا همچون حریفی در کران این شب تاریک می جویم
و در پایان این شب زنده داری ها
و در آن سوی این چشمانتظاری ها
ترا بار دگر در خویش خواهم دید ، ای خورشید ، ای خورشید
در آن شب در شب دیدار
غباری نرم تر از آنچه در شبهای طوفانی
ز روی کشتزاران سپید پنبه بر می خاست
میان تپه های ماهتابی خیمه خواهد زد
و من در پشت آن خیمه
بسان شعله ای در خرمن پنبه
به رقصی آتشین آغاز خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
و در پایان آن شب آن شب دیدار
ز پناهگاه جنگل های خاموش خزان دیده
به سویت باز خواهم گشت
ترا با چشم ، سوی خویش خواهم خواند
ترا با دست ، سوی خویش خواهم خواند
ترا آواز خواهم داد
ترا فریاد خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید

کتاب پریشان

امید زیستنم ، دیدن دوباره ی توست
قراربخش دلم ، تاب گاهواره ی توست
تو ، ای شکوفه ی ایام آرزومندی

بمان که دیده ی من روشن از نظاره ی توست
نگاه پک توام صبح آفتابی بود
کنون چراغ شبم پر ستاره ی توست
به یک اشاره ، مرا رخصت پریدن بخش
مه مرغ وحشی دل ، رام یک اشاره ی توست
به پاره کردن اوراق هر کتاب مکوش
دلم کتاب پریشان پاره پاره ی توست
شبی نماند که بی گریه ام به سر نرسید
زالال اشک پدر ، برق گوشواره ی توست
دلم چو موج ، به سر می دود ز بیم زوال
کرانه ای که پناهش دهد ، کناره ی توست
خجسته پوپک من ای یگانه کودک من
امید زیستنم ، دیدن دوباره ی توست

پنجره ی خاموش

تو هر غروب ، نظر می کنی به خانه ی من
دریغ ! پنجره خاموش و خانه تاریک است
هنوز یاد مرا پشت شیشه می بینی
که از تو دور ، ولی با دل تو نزدیک است
هنوز ، پرده تکان می خورد ز بازی باد
ولی دریغ که در پشت پرده نیست کسی
در آن اجاق کهن ، آتش نمی سوزد
در آن اتاق تهی ، پر نمی زند مگسی
هنوز بر سر رف ، برگ های خشکیده

نشان آن همه گل های رفته بر باد است
هنوز روی زمین ، پاره عکس های قدیم
گواه آن همه ایام رفته از یاد است
درخت پیچک ایوان ما ، رمیده ز ما
گشوده سوی درختان دوردست آغوش
ستاره ها ، همه در ذقاب شیشه محبوسند
قناریان ، همه در گوشه ی قفس خاموش
درون خانه ی ما ، گرمی نفس ها نیست
درون خانه ی ما ، سردی جدایی هاست
درون خانه ی ما ، جشن دوستی ها نیست
درون خانه ی ما ، مرگ آشنایی هاست
چه شد ، چگونه شد ، ای بی نشان کبوتر بخت
که خواب ما به سبکبالی سپیده گذشت
جهان کر است و من آن گنگ خوابدیده هنوز
چه ها که در دل این گنگ خوابدیده گذشت
به گوش میشنوم هر شب از هجوم خیال
صدای گرم ترا در سکوت خانه هنوز
برای کودک گریان ترانه می خواندی
مرا ز خواب برانگیزد آن ترانه هنوز
تو هر غروب ، نظر می کنی به خانه ی من
دریغ ! پنجره ، خاموش و خانه تاریک است
خیال کیست در آن سوی شیشه های کبود
که از تو دور ، ولی با دل تو نزدیک است
من از دریچه ، ترا در خیال می بینم
که خیره می نگری ماه شامگاهی را
سپس به اشک جگر سوز خویش ، می شویی
ز چشم کودکم اندوه بی پناهی را

نقاب و نماز

ز لابلای ستون ها ، سپیده بر می خاست
و من در اینه ، خود را نگاه می کردم
بسان تکه مقوای آبدیده ی زرد
نقاب صورتم از رنگ و خط تهی شده بود
سرم چو حبه ی انگور زیر پا مانده
به سطح صاف بدل گشته بود و حجم نداشت
و در دو گوشه ی آن صورت مقوایی
دو چشم بود که از پشت مردمک هایش
زالال منجمد آسمان هویدا بود
ز پشت شیشه ، افق را نگاه می کردم
سپیده از رحم تنگ تیرگی می زاد
و آسمان سحرگاهان
بسان مخمل فرسوده ، نخ نما شده بود
ستاره ها ، همه در خواب می درخشیدند
و من ، به بانگ خروسان ، نماز می خواندم
حضور قلب من از من رمیده بود و ، نماز
به بازی عبث لفظ ها بدل شده بود
و لفظ ها همگی از خلوص ، خالی بود
نماز ، پایان یافت
و من در اینه ، تصویر خویش را دیدم
حصار هستی ام از هول نیستی پر بود
هوار حسرت ایام ، بر سرم می ریخت
و من ، چو برج خراب از هراس ریزش خویش
به زیر سایه ی نسیان پناه می بردم
وزان دریچه که از عالم غریبی من
رهی به سوی افق های آشنایی داشت
بدان دیار مه آلوده راه می بردم
بدان دیار مه آلوده
که آفتاب در آن نور لاجوردی داشت
و برگ و ساقه ی گل ها به رنگ باران بود
پناه می بردم
در آن دیار مه آلوده ، روز جان می داد
و من ، نگاه به سیمای ماه می کردم
و بازگشت هزاران غم گریخته را
چو گله های گریزان سارهای سیاه

ز لابلای ستون ها نگاه می کردم
در آن دیار مه الوده روز جان می داد
و شب چو کودکی از بطن روشنی می زاد
من از سپیده به سوی غروب می راندم
و با صدای مؤذن ، نماز می خواندم
حضور قلب من از من رمیده بود و ، نماز
به بازی عبث لفظ ها بدل شده بود
و لفظ ها همگی از خلوص خالی بود
نماز ، دیر نیابید
و نیمه کاره رها شد
و من در آینه ، تصویر خویش را دیدم
بسان تکه مقوای آبدیده ی زرد
نقاب صورتم از رنگ و خط تهی شده بود
و برق ناخوش چشمم ز تب خبر می داد
سکوت آینه ، سنگین بود
و من ، به خواب فرورفتم
وقاب آینه از عکس من تهی گردید
نسیم ، پنجره را بست
و بانگی از دل آینه تهی برخاست
که ای بی خواب فرورفته
نقاب مندرس خویش را ز چهره برانداز
و آن نماز رها کرده را دوباره بیاباز
دهان پنجره ، از مزده ی سحر پر بود
سپیده از رحم تنگ تیرگی می زاد
من از غروب به سوی سپیده می راندم
و با صدای خروسان ، نماز می خواندم

رؤیایی در آفتاب

فواره ی کشیده ی اندامش
در باغ چشم من
تا آسمان پرید
فواره ی کشیده ی اندامش
با شاخه های نازک پاها و دست ها
ابریشم هوا را تا آسمان درید
در موی او که گرد پریشان آب بود
خورشید ، سبز و قرمز ، رنگین کمان نهاد
فواره ی کشیده ی اندامش از غرور
تا شب ، به روی یک پا ، چون مرغ ، ایستاد
توپ بزرگ خورشید از بام آسمان
در کوچه پرت شد
باغ خیال من تهی از آفتاب گشن
قرقاولان ز شاخه پریدند
مرغابیان ز برکه رمیدند
برج کبوترم به نسیمی خراب گشت
با مشعل گداخته ، پاییز در رسید
گوگرد برگ ها
باروت شاخه ها
از شعله های مشعل او سوخت ناگهان
چون چوب بست آتشبازی ، درخت ها
در نور کهربایی خورشید ، شعله زد
رنگ طلا گرفت
خمپاره های گل به هوا رفت و بازگشت
باد از میان اسکلت شاخه ها گذشت
اما ، بهار را نفس او
بار دگر به باغ من آورد
بار دگر به دیدن خورشید ، شاخه ها
آغوش مادرانه گشودند
شیر شکوفه جوش زد از سینه هایشان
زنجیر بغض زنجره ها در گلو گسست
پر شد فضای خالی باغ از صدایشان
فواره ی کشیده ی اندامش
در من گشوده شد

در من پرش گرفت
نیروی ناشناخته ای ، چون تب شراب
با مستی گداخته اش در سرم دوید
رگ های من گشوده شد و ، او چو خون پک
در پیکرم دوید
فواره ی کشیده ی اندامش
در باغ چشم من
رقصید و چون کلاف ، گره شد به دست باد
در موی او که گرد پریشان آب بود
خورشید ، سبز و قرمز ، رنگین کمان نهاد

دو ایینه

من ، از تو بهاران
من ، از تو با درختان
من ، از تو با نسیم سخن گفتم
من ، از تو دور بودم
من ، بی تو کور بودم
من ، چون تو ، راز شیفتگی را
در تنگنای سینه نهفتم
رازی که خواندنش نتوانستی
رازی که گفتنش نتوانستم

وز بیم آنکه در کف نامحرم او فتند
بس شب که تا سپیده نخفتم
امروز ، چون دو آینه ی روبروی هم
برق نگاه خود را در هم فکنده ایم
تا بوته ی گناه نروید ز باغ دل
بنیاد هر هوس را از سینه کنده ایم

از بهشت تا دوزخ

از آغاز آنچه کردم ، بی ثمر بود
همه سودم درین سودا ضرر بود
چه حاصل بردم از این بازی بخت
که انجامش از آغازش بتر بود
نه هرگز تن به راحت آشنا شد
نه هرگز دل ز شادی با خبر بود
بد و خوب آنچه گفتم ، بی اثر ماند
شب و روز آنچه کردم بی ثمر بود
بهار زندگی زودم خزان گشت
که عمرم چون نسیمی تیزپر بود
به هر در ، حلقه ای کوبید و کوچید
مرا قسمت گدایی دربه در بود
گمان را از یقین برتر شمردم
که چشم و گوش عقلم کور و کر بود
به کار دیگران خندیدم از کبر
ز بس اندیشه ی بکرم به سر بود
به شعر آویختم ، چون برگ در باد
ندانستم که باد آشوبگر بود

بنای هستی ام را واژگون کرد
که اینم گوشمالی مختصر بود
حریفان ، خانه ها بنیاد کردند
مرا خشت قناعت زیر سر بود
رفیقان نعره ی مستی کشیدند
مرا فریاد خونین از جگر بود
به بیدردان سپردم خوشدلی را
که نوش دیگرانم نیشتر بود
بسا شب ها که از آشفته حالی
چو سر بر آسمان کردم ، سحر بود
بسا ایام کز شوریده بختی
دل غمگینم از شب تیره تر بود
بهشت شادخواران ، جای من نیست
مرا از آتش دوزخ گذر بود
گرم برگشت ممکن بود ازین راه
و یا در طالعم راهی دگر بود
بدینسانش نمی پیمودم ای مرد
که در این راه پیمودن ، خطر بود
برین عمر به باطل رفته ، نفرین
خدایا ! بس کن این بیداد ، آمین

گیاه و سنگ نه ، آتش

با شکوه شوربختی ام
با سرشت خک و طبیعت درختی ام
در کویر خشک غربت زمینیان
از سلاله ی نجیب آفتاب ، زاده ام
با سکون سنگ و با تلاش باد
با شتاب آتش و شکیب آب ، زاده ام
زیر گنبد طلایی غروب
دست ها به سوی آسمان گشاده ام
در جلال شامگاهی کویر
آخرین مسافر پیاده ام
ریشه ی من درخت این درخت پیر
این کبیر سالخورده ی کویر
از عصاره های رایگان پر است
از عصاره های هر گیاه زنده ، هر گیاه مرده ، هر گیاه نیمه جان پر است
ریشه ی من درخت این درخت پیر
این دلیر سرکش کناره گیر
از جوانی جوانه ها
از طراوت ترانه ها
از رسوب رودخانه ها
از زلال نیلگون آسمان ، پر است
میوه های تازه ام ، پرندگان کوچکند
قطره های شبنم ، ستارگان روشنند
این پرندگان روز
این ستارگان شب
چون سر از شکاف سینه ی فراخ من برآوردند
ارمغان دوستی ، مرا
نغمه های نوتر و اشاره های خوشتر آوردند
باد ، همچو مادری که از میان گیسوی سیاه دخترش
تار چندگانه ی سپید را جدا کند
برگ های زرد را
از میان برگ های سبز من تکانده است
آسمان ، فراز شاخسار من
نرمتر ز سینه ی کبوتران
مخمل کبود گسترانده است
گرچه سخت تر ز صخره ای گران
در مسیر گردباد سالیان
مانده ام هنوز و ، ایستاده ام هنوز

دستها به سوی آسمان گشاده ام هنوز
لیکن آهن و گیاه و سنگ نیستم
بی خبر ز نام و ننگ نیستم
آتشم که شعله می کشم
عاری از شتاب و عاجز از درنگ نیستم
سال ها گذشته است و چشم انتظار من
همچنان به سوی آسمان گشاده است
آسمان ، مرا به معجزه ی بزرگ وعده داده است
روزی از کنار من ، مسافری گذشت
رفت و برنگشت
آسمان ، مرا به بازگشت او نوید داده است
نقش بسته این نوید خوش به لوح خاطر
روز و شب در انتظار بازگشت آن مسافر

دو روز یا ده سال ؟

همیشه با منی ای نیمه ی جدا از من
بریده باد زبانم ، چه ناروا گفتم
تو نیمه نیستی ای جان ، تمام من هستی
اگر به قهر بگیرد ترا خدا از من
چگونه بی تو توانم زیست ؟
چگونه بی تو توانم ماند ؟
چگونه بی تو سخن بر زبان توانم راند ؟
همیشه در من بودی ، همیشه می خواندی
صدای گرم تو در استخوان من می گشت
همیشه با من بودی ، همیشه دور از من
همیشه نام خوشت بر زبان من می گشت

غروبگاهان ، در کوچه های خلوت شهر
که بوی پیچک ، هذیان عاشقی می گفت
تو در کنار من آهسته راه می رفتی
و در کرانه ی چشمان کهربایی تو
بهار ، در چمن سبز باغ ها می خفت
شبی که باران در کوچه ها فرو می ریخت
تو می رسیدی و ، باران موی تو بر دوش
ز موی خیس تو ، عطری غریب بر می خاست
من از تنفس عطر غریب او ، مدهوش
در آن خیابان ، شب های سبز فروردین
صدای پای تو و پای من طنین می بست
نسیم ، بوسه ی ما را به آسمان می برد
و سایه های من و تو ز روشنایی ماه
چه نقش ها که در ایینه ی زمین می بست
چه نیمه شب ها کز پشت شیشه های کبود
ستاره ها را با هم شماره می کردیم
و چون زبان من و تو ز گفتگو می ماند
نگاه می کردیم و اشاره می کردیم
دو روز یا ده سال ؟
نمی توانم ، هرگز نمی توانم گفت
ازین خوشم که فروبست ریشه در دل ما
گلی که از پس ده سال یا دوروز شکفت
ز من می پرس که ایا زمان چگونه گذشت
که من حساب شب و روز را نمی دانم
من از تو ، یک تپش دل جدا نمی مانم
من از تو ، روی نخواهم تافت
من از تو ، دل نتوانم کند
تو نیز دانم کز من نمی بری پیوند
همیشه با منی ای نیمه ی جدا از من
مباد آنکه بگیرد ترا خدا از من

بهار نزدیک

سپیداران خک آلود
بی خم کردن اندام
پا در جوی می شویند
و خورشید هوسران ، از میان شاخساران
ساق مرمرفامشان را گرم می بوسد
و انبوه عظیم ریشه ها
از حسرت سوزان خود
در خک می پوسد
و باد از باغ ها می آورد بوی بهاران را
هلا ، ای باد آرام سحرگاهی
کنون وقت است تا از برگ های حسرت دیرین بپیرایی
چمنزار فراخ و دلگشای یادگاران را
کنون هنگام آن است ای ترنج قرمز خورشید
که عکس خویش در ایینه های آب بنمایی
و برق زندگی بخشی نگاه چشمه ساران را

از من تا خورشید

شفق تنوره کشید
و دست وحشی باد
دریچه ها را مانند سنج بر هم کوفت
و من ، نگاه به سوی درخت ها کردم
در استخوان های لخت سینه شان ، خورشید
بزرگ و خونین می کوفت ، می تپید هنوز
و این تپیدن ، در ذره های ریز هوا
و در میان رگ سرخ سیم های مسین
و در تنفس و در نبض و در شقیقه ی من
طنین طبل سیاهان داشت
دیدم میان خورشید
این قلب آتشین و بزرگ درخت ها
و قلب کوچک و گرم من ارتباطی هست
دیدم میان نبض من و ذره های ریز هوا
و سیم ها
که ریل صداها و نورها هستند
و تیک تک ساعت دیواری
پیوند ناشناخته ای هست
دیدم از آفتاب ، جدا نیستم
از آب و از درخت و زمین هم
از پشت پنجره ، مردی گذشت
پاهای او
با قلب و نبض من سفر آغاز کرده بود
او ، در قلب من تنفس می کرد
او ، با نبض من قدم برمی داشت
اما ، دلش
همراه و همصدای دل خورشید
در استخوان سینه ی لخت درخت ها
می کوفت ، می تپید
غروب ، سایه دواند
نگاهم از صف دور درخت ها برگشت
و سوی اینه آمد
صدای قلب من ایینه را ز هم ترکاند

از نقطه تا دایره

لحظه ای چند به خورشید نگه کردم
پس از آن دیده را بستم
زیر پلک من
نقطه ای گرد و سیاه
چرخ زد ، چرخ زد و چرخ زد و دایره شد
مثل سنگی که در آب اندازی
و ازو دایره ها برخیزد
و ازو دایره ها بگریزد
نقطه ای گرد و سیاه
چرخ زد ، چرخ زد و چرخ زد و دایره شد
چشم و کردم و خورشید شدم

قلب بالدار

سایه ی یک قلب بالدار
در شب مهتابی بهار
زمین را فراگرفت
تیرگی افتاد روی موی درختان
تیرگی افتاد روی چشم دریچه
تیرگی افتاد روی سینه ی دیوار
سستی خوابی که از آن سایه ی بزرگ تراوید
روی جماد اوفتاد
روی نبات اوفتاد
روی همه آدمیان اوفتاد
گفتند: این ، بی گمان خسوف بزرگی است
باید مس کوفت
باید با طشت مس به بام برآمد
وحشت آن قلب بالدار
در شب مهتابی بی بهار
جهان را گرفته بود
هیچکسی سر به سوی ماه نگرداند
جز یک کودک
کودکی از خواب خوش هراسان جسته
دید
یک مگس سبز روی ماه نشسته

رم (طرح)

رم : شهر روزهای تهی ، شهر خواب ها
شهر درخت ها
شهر زنان فریه و رگبارهای سخت
رم : نوترین و کهنه ترین پایتخت ها
در آسمان آبی او ، رشته های سیم
چون تار عنکبوت
در کوچه های روشن او نیمه های شب
تنهایی و سکوت
گاهی ، صدای بوسه ی از لب چکیده ای
در برگ های زرد
گاهی ، چراغ پنجره ی نیم بسته ای
بالای یک عمارت ، در آسمان سرد
رم : شهر آفتاب
شهر کتیبه ها و بناها و زنگ ها
رم : شهر بی نقاب
شهر خرابه ها و چمن ها و سنگ ها

درخت و کبوتر

گفتند : از درخت سخن گفتن
در روزگار آتش و آهن ، جنایتی است
اما من از درخت سخن گفتم
زیرا که هر درخت به چشم من ایتی است

از معجزه ی که آدمی اش نام کرده اند
گفتند : آنکه خنده به لب دارد
نشنیده ب یگمان خبر هولنک را
من خنده ای شگفت به لب دارم
زیرا کبوتران من از آستان صبح
پایان آن خبر را اعلام کرده اند

از مرداب تا دریا

زیر خورشید سحرگهان پاییزی
ای بهار رفته از خاطر ! من آن مرداب خاموشم
آب بی لبخند حزن آلوده ی افتاده از جوشم
در دل من ، برگ های مرده ی ایام می پوسند
هیچ کس در ماتم اینان نمی گرید
باد هم اینجا می نالد
عشق من این دختر کولی
در میان بیشه های ساحل مرداب خوابیده ست
در فضای سرد خوابش ، برگ های سبز
زرد می گردند و می افتند و می پوسند
هیچ کس اینجا نمی گرید
باد هم اینجا نمی نالد
زیر باران شبانگهان پاییزی
در دل مرداب خاموش غریب من
آفتاب روزهای دور می میرد

آه ، ای چشم عزیز آشنای من
همچنان فانوس دریای خیالم باش

دولت بیدار

شب ، با درخت ها سخن از آفتاب رفت
گفتند : آفتاب
در پشت چتر بسته ی ما آرمیده است
در پشت چتر بسته ی آنان ستاره بود
گفتم : شما چگونه هنوز آفتاب را
فریادشان صدای مرا در گلو برید
ما آفتاب را ز تو بهتر شناختیم
آه ای درخت های بلند ای درخت ها
از پشت چترهای شما سر زد آفتاب
اما ، نگاه من
در چشم آن ستاره ی شبخیز مانده است
در گوش من کلام شما زنگ می زند
ما ، آفتاب را ز تو بهتر شناختیم
حق با شماست ، دولت بیدار با شماست

منظره

برف آمد و بزم روز را آراست
شب را ز فروغ شیرفام کند
اما ، چه درخت های سرکش را
کز بار غرور خود به خاک افکند
زیبایی سرد ، وه چه بیرحم است

سیب ها و قلب ها

ناخن کبود برق
روی شیشه ی شکسته ی افق کشیده شد
چندشی درخت های لخت را فراگرفت
خال سرخی از نگاه برق
روی گونه ی سپید سیب ها چکید
گونه ی سپیدشان تالو طلا گرفت
ای فروترین و برترین فروغ
ای طلوعه ی بهشتی و جهنمی
پس چه وقت خال سرخ می نهی
بر دل سیاه آدمی ؟
سیب ها رسیده اند
قلب ها هنوز ، نه
ای فروترین و برترین فروغ

پس چه وقت
پس چه وقت
پس چه وقت می دمی؟

کودک

چشم هایش : چشم های گربه ای در آفتاب صبح
پنجه های بسته اش : انجیرهای کوچک شیرین
آه رگ هایش
در لعاب پوستی شفاف تر از نور
عنکبوتی کهربایی رنگ
در حباب حبه ی انگور

جاده خالی است

در گلو می شکنم از سر خشم
هر نفس ، خنجر فریادی را
سر خونین جدا از تن من
در رگ و ریشه نهان کرده هنوز
کینه ی کینه ی جلادی را
بی سر از راه سفر آمده ام
سر من در شب تاریک زمین
همچنان چشم به راه سحر است
جاده ، خالی است ولی می شنوی ؟
آه ! با من ، با من
پای سنگین کسی همسفر است
ای در بسته ی گمگشته کلید
گوش بر روزنه ات دوخته ام
تا مگر راه به سوی تو برم
مشعل از چشم خود افروخته ام
جامه دان سفر دور به دست
در تب تند عطش سوخته ام
ای در بسته ! جواب تو کجاست ؟
راستی ، ای دم طوفانی صبح
آفتاب تو کجاست ؟

اول و آخر این کهنه کتاب

مرد نقال آن شب از رستم سخن آغاز کرد
وز نخستین جنگ او با دشمنش ، افراسیاب
وصف رستم گفت و وصف قامت رعناى او
کز بلندی بوسه می زد بر جبین آفتاب
گفت : چون این پهلوان بر سنگ ره پا می نهاد
سنگ ، در هم می شکست از گام پولادین او
چون شباهنگام ، خواب راحتش در می ربود
ناله می کرد از سر سنگین او ، بالین او
گفت : چون یک روز ، خشم آورد تیپا زد به کوه
کوه از جا کنده شد ، لغزید و در صحرا نشست
گردی از لغزیدنش برخاست چون دود از حریق
پهلوان خندید و خوفش در دل خارا نشست
گفت : چندان عرصه را بر شاه ترکان تنگ کرد
تا سرانجام از فراز مرکبش پایین کشید
پنجه در بند کمر زد تا ز جا برگیردش
بند نتوانست بار آن تن سنگین کشید
شاه در غلتید و ، ترکان بر سرش گرد آمدند
تاج او در دست رستم ماند و ، خود بیرون شتافت
عرصه ی کین را ز بیم جان شیرین ترک گفت
اسب را زین کرد و سوی ساحل جیحون شتافت
رو به دربار پشنگ آورد و نالیدن گرفت
کای پدر ! این کیست ، این مردی که رستم نام اوست
من جوانش خوانده بودم ، دیگر جویای نام
بی خبر بودم که از پولاد و سنگ اندام اوست
ای پدر ! هر چند در جنگاوری شیر نرم
در کف او پشه ام ، این آفت از جان تو دور
سام اگر مانند رستم قوت سرپنجه داشت
هیچ کاری بر نمی آند ز فرزندان تور
چون مرا افکند و گرز آهنین را برگرفت
سر فرو بردند در پشت سپر ، تورانیان
سر فرو بردند تا از روی آنان نگذرد
نعل اسب رستم و فر درفش کاویان
ناگهان نقال از داستانسرایی بازماند
غرش خمیازه ای را از لبانش دور کرد
گفت : رستم آن قدر کوتاه شد تا بنده شد
گرز او را هم خدا در دست من وافور کرد

دري بدان سو

گنجه ی من ، بوی قرآن می دهد
بوی قرآن و گلاب و آسمان
بوی شهوت های تند و بوی اشک
بوی روزان و شبان بی نشان
بوی قرآنی که شب ها ، مادرم
زیر بالین سپیدش می نهاد
بوی یخدانی که خواهش های من
چشم بر جای کلیدش می نهاد
بوی آن یک شیشه ی سبز گلاب
که من او را زرد می پنداشتم
عطر او را در شب گرم بهار
مایه ی سردرد می پنداشتم
بوی برف بامداد کودکی
بوی بسترها و بوی لاجورد
بوی گیسوی سپید دایه ام
بوی مطبخ ، بوی کلفت ، بوی مرد
بوی صبح آسمان دهکده
با ملخ ها و کیوترهای او
بوی شیر تازه و بوی علف
بوی سنجدها و دخترهای او
بوی هرم آفتاب و بوی س ننگ
بوی رگبار غروب و بوی گل
بوی چای عصر و بوی زعفران

بوی نان شیرمال و بوی هل
بوی گلپر در شب خاموش کوه
بوی باران در شب تاریک باغ
بوی گردوهای تر زیر درخت
بوی بال پشه ها گرد چراغ
بوی شبپایی که در پای تنور
نور قرمز ، سایه ها را می نهفت
سینه ی مریم تکان می خورد و ، ماه
چون گلی با عطر شهوت می شکفت
بوی آن پیراهن چیت بنفش
که شبی بر پیکر مریم درید
او ، برهنه ، در کنار من غنود
صبح ، یک پیراهن دیگر خرید
اشکم امشب سخت می خندد به من
چون ز بوی گنجخ جویم راز او
رهگذر از دور می خواند هنوز
در هوا پر می زند آواز او
آه ، این آواز با من آشناست
این صدای روزهای بی نشان
گنجه ی من بوی قرآن می دهد
بوی قرآن و گلاب و آسمان

مرثیه ای برای بیابان و برای شهر

1

زمین ، ترحم باران را
در چشمه های کوچک ، از یاد برده است
و باد
چراغ قرمز نارنج های وحشی را
در کوچه های جنگل ، خاموش کرده است
از دور ، تپه های پریشان ، بیرحمی نهفته ی ایام را
فریاد می زند
و سوسمارهای طلایی
در حفره های تنگ
همچون زبان گوشتی خک
حرف از سیاه بختی با باد می زنند
زاغان در انتظار زمستان
بر شاخه های خشک
برف قلیل قله ی البرز را
با چشم می جووند
در لای بوته های گون ، عنکبوت ها
بی بهره از لعاب تنیدن
سر گشته می دوند
زخم درخت های کهن ، آشیانه ی
گنجشک های شوخ جوان است
در پشتواره های حقیر مسافران
خون و غرور ، قائل نان است

2

در شهر
درها و طاق ها
مانند قد مردان کوتاه است
از پشت هیچ پنجره ، دیگر
یک قامت کشیده
یا یک سر بلند ، نمایان نیست
داغ نیاز ، پینه ی مهر نماز را
از جبهه ی گشاده ی زاهد زدوده است
بر شیشه ها ، تلنگر وحشت
رؤیای کودکان را آشفته می کند
و گاهگاه ، باران
نقش و نگار بی رمق خون را
از زیر ناودان ها ، می شوید

مردان ، دل های مرده شان را
در شیشه های کوچک الکل نهاده اند
و دختران ، صفای عطوفت را
در جعبه های پودر
دیگر ، کسی رفیق کسی نیست
این یک ، زبان آن یک را
از یاد برده است
انبوه واژه های مهاجر
بی رخصت عبور
از درزها به مطبوعه ها روی می کنند
و بغض
این لقمه ی درشت گلوگیر
چاه گرسنگی را پر کرده ست
و نان خشک را
با آب چشم ، تر کرده ست
نیروی کودکی
در کوچه های تنگ شرارت
از صبح تا غروب ، دویده
بر بام ، در کمین کبوتر نشستهاست
چشم چراغ ها را با سنگ بسته است
خورشید و ماه بادکنک های سرخ و زرد
در آسمان خالی ، پرواز می کنند
و روزها و شب ها این سکه های قلب
در دستهای چرکین ، ساییده می شوند
دیگر ، صدای خنده ی گل ها
الهام بخش پنجره ها نیست
آواز ، کار حنجره ها نیست
سیگار در میان دو انگشت
از دیرباز ، جای قلم را گرفته است
و دود اعتیاد
دل ها و خانه ها را تاریک کرده است
شوهر
پنهان ز چشم زن
در آرزوی بردن بازی
تک خال قلب خود را می بازد
و ، زن
نقاش خانگی
پیوسته . نقش خود را در قاب ایینه
تکرار می کند

گل های کاغذی
و میوه های ساختگی را
در ظرف ها و گلدان ها جای می دهد
او ، عاشق طبیعت بی جان است
3

در شهر و در بیابان
فرمانروای مطلق ، شیطان است
در زیر آفتاب صدایی نیست
غیر از صدای ، زجره هایی که باد را
با آن زبان الکن دشنام می دهند
در سینه ها ، صدای رسایی نیست
غیر از صدای رهگذرانی که گاه گاه
تصنیف کهنه ای را در کوچه های شهر
با این دو بیت ناقص ، آغاز می کنند
آه ای امید غایب
ایا زمین آمدنت نیست ؟
سنگ بزرگ عصیان دردست های توست
ایا علامت زدنت نیست ؟

ساحل یادگار

آه ای عزیز بی خبر از من
امشب ، دل گرفته ی دریا
با یادگارهای کبودش
در زیر گوش پنجره ام می تپد هنوز
دریای مو سپید به سر می زند هنوز
مشت هزار ماتم از یاد رفته را
مهتاب می نویسد بر ماسه های سرد
شرح هزار شادی بر باد رفته را
چشم حباب ها همه از گریه ی فراق
آماس می کند

تیغ بنفش ماه
این چشم های گریان را
از جای می کند
در من ، مدام باران می بارد
زنجیرهای نازک از هم گسسته اش
از لابلای جنگل مژگانم
در آسمان اینه ، پیداست
از دور ، باد سرکش دریا
خکستر ملایم نسیان را
آسانتر از سفیدی کف ها
از روی آتش دل من می پرکند
یاد ترا و عشق مرا زنده می کند

چکامه ی کوچ

کمان سرخ شفق ، ناوک کلاغان را
به بازوان کبود درختها انداخت
و زخم ملتهب لانه ها ، دهان وا کرد
کسی ز شهر خبر آورد
که خانه ها همه تاریکتر ز تابوت است

هوا ، هنوز پر از بوی خون و باروت است
تفنگداران، فانوس های روشن را
به دود و شعله بدل می کنند و می خندند
و هیچ مستی ، در کوچه ها نمی نالد
و هیچ بادی ، در برگ ها نمی خواند
کسی ز شهر خبر آورد
که عشق ها همه بیمارند
تمام پنجره ها چشم های تبارند
که رقص چلچله ها را در آسمان بهار
به خواب می بینند
و رقص آدمیان را فراز چوبه ی دار
به یاد می آرند
و دارها همگی بار آدمی دارند
کسی ز شهر خبر آورد
که قتل عام گل قالی
به چکمه های گل آلود ، رنگ خون داده ست
و دیگر اینه ، نیروی تند حافظه را
به بی حواسی پیری سپرده است
و ماه ، از سر دیوارهای خشتی شهر
نگاه می کند ایینه های خالی را
و پیش می آید تا گونه های خیسش را
به شیشه های کبود دریچه چسباند
چراغ می گوید
که در سیاهی دهلیز انتظار ، کسی نیست
صدای زمزمه ی دوردست اشباح است
که از درون شبستان به گوش می آید
و شب ، ز باغ خبر می دهد که زرگر ابر
نمی تراشد دیگر نگین شبنم را
که تا سپیده دمان در عروسی گل ها
به روی پنجه ی لرزان برگ بنشانند
و باد می گوید
که هیچ برگی بر شاخه ها نمی ماند
درخت ، جاذبه ی رقص را نمی داند
برهنه بر لب جوی ایستاده
و دست را به دعا سوی آسمان کرده ست
مگر پیشیز مسین ستاره ای را ، باز
ازین توانگر بی آبروی ، بستاند
زمین ، سراسر، تاریک است
و هیچ نوری ، بازی نمی کند در آب

که انعکاسش بر طاق آسمان افتد
تو ، جامه دان سفر ببرند
و رو به ساحل دیگر کن
مگر که در شب بی حاصل غریبی ها
غم تو و دانه ی اشکی به خک بفشانند

لعل های امید

ما ، سرخوشان روی زمینیم
گنج آوران خک نشینیم
هر چند سایه ایم ، بلندیم
خورشید زرد بازپسینیم
گویی به آب و آینه مانیم
سر تا به پای ، جام و جبینیم
آنجا اگر صفایی ، آنیم
اینجا اگر وفایی ، اینیم
شور شکوفه های شبابیم
شرم بنفشه های حزینیم
دست گناه صبر ، لعل امیدیم
در ابر وهم ، برق یینیم
یاقوت خون چشیده ی عشقیم
بر خاتم زمانه ، نگینیم
طومار سرگذشت زمانیم
طوفان انتقام زمینیم
پولاد آبداده ی هندیم

دیبای کاردیده ی چینیم
مردیم و روز رزم ، چنانیم
رندیم و گاه بزم ، چینیم
بر روی ما ، نقاب ریا نیست
گفتیم و ، هر چه هست همینیم

مار و گنج

از قصه گوی پیر
در روزگار کودکی خود شنیده ام
کانجا که مار هست ، نشانی ز گنج هست
زیرا که مار خفته ، نگهبان گنج هاست
گویی تو نیز در پس این جامه ی حریر
گنجی نهفته ای
زیرا که بر دو قله ی لغزان سینه ات
نقش دو مار خفته ی درهم خزیده را
ترسیم کرده ای
جانا ! بگو به من
ایا ز دستبرد کسان بیم کرده ای ؟

ایینه ای بر سنگ

ای گل خوشبوی من ! دیدی چه خوش رفتی ز دست ؟
دیدی آن یادی که با من زاده شد ، بی من گریخت ؟
دیدی آن تیری که من پر دادمش ، بر سنگ خورد ؟
دیدی آن جامی که من پر کردمش ، بر خک ریخت ؟
لاله ی لبخند من پرپر شد و بر باد رفت
شعله ی امید من خکستر نسیان گرفت
مشت می کوبد به دل اندوه بی پایان من
یاد باد آن شب که چون بازآمدی ؟ پایان گرفت
امشب آن ایینه ام بر سنگ حسرت کوفته
غیر تصویر تو در هر پاره ام تصویر نیست
عکس غمگن تو در جام شرب افتاده است
پیش چشمانم جز این ایینه دلگیر نیست
آسمان ، تار است و در من گریه های زار زار
بی تو تنه ایم ، ولی تنها نمی خواهیم ترا
ای امید دل ، شبت آبستن خورشید باد
من چو خود ، زندانی شب ها نمی خواهیم ترا
شاد باشی هر کجا هستی ، که دور از چشم تو
نقش دلبنده ترا در اشک می جویم هنوز
چشم غمگین ترا در خواب می بوسم مدام
عطر گیسوی ترا از باد می بویم هنوز

از دریچه ی قطار

مانند کرم کوچک ابریشم از افق
بر خاک می خزید قطار مسافری
صحرا ، چو برگ توت
از سبزی و تری
از دور ، کودکان گریزان تپه ها
دنبال هم به سوی افق می شتافتند
هر یک نشانده مشعلی از اختران شب
بر چوبدست تیز درختان دوردست
شب را به نور مشعل خود می شکافتند
توپ سفید ماه ، میان دو دست کوه
سرگشته مانده بود
کم کم قطار سینه کشان و نفس زنان
خود را به انتهای بیابان رسانده بود

جغرافیا

در نور پیه سوز سفالین آسمان
در بستری که وصله ی صد رنگ خورده است
تهران روسپی
مست و برهنه ، پشت به بالین فشرده است
بر بسته دیدگان که مبادا سحرگهان
خورشید سرخپوست به پیکان بدوزدش
اما ، دو ران فربه خود برگشوده است
البرز ، در سیاهی شب می سپوزدش

گل یخ

گل و بوته های آتش ، همه رنگ خون گرفته
شب پر ستاره ی من ، عطش جنون گرفته
بگذار تا ببرم رگ دردمند خود را
که در او بهار مرده ست و ، خزان سکوت گرفته
تن من درخت تر بود و پر از شکوفه ی خون
تب تند عشق سوزاند و تکاند برگ و بارش
عطشی شکفت در او که مکید سبزی اش را
ز شرار بادها سوخت شکوفه ی بهارش
چه کنم ، بهار مرده ست و دمیده سوز سرما
گل یخ ، چو شبنم صبح ، چکیده بر تن من

تو بیا تو ، ای که چون جام شراب می درخشی
تو بسوز ، ای تب ظهر بهار ! خرمن من



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir